

حمیدرضا شاه آبادی

# کافه‌ی خیابان گوته

خانواده‌های خوشبخت کمابیش شبیه یکدیگرند، اما هر خانواده‌ی نگون‌بخت به نوعی نگون‌بخت است. در واقع نگون‌بختی یک شکل ندارد. مثلاً خانواده‌ی کیانوش مستوفی که من اولین بار او را در فرانکفورت دیدم نگون‌بختی خاص خودش را داشت یا بهتر بگویم هر کدام از اعضای این خانواده به شکل خاصی نگون‌بخت بود.

اولین باری که کیانوش را دیدم در کافه‌ی کوچکش در خیابان گوته، نزدیک راه آهن مرکزی فرانکفورت کار می‌کرد. پیراهن سفید پوشیده بود با شلوار سیاه و جلیقه‌ی پشمی خاکستری که به هوای گرم تابستان نمی‌آمد. مثل بیشتر کافه‌دارهای آلمانی یک پیشبند سفید دور کمرش بود و رویش کیسه‌ی چرمی سیاهی بسته بود که پول خرده‌هایش را توی آن می‌ریخت.

رفته بودم سینما تا فیلم «پست فطرت‌های لعنتی» آخرین ساخته‌ی کوئنتین تارانتینورا ببینم. فیلم را ساعت هشت و چهل و پنج دقیقه نشان می‌دادند و من ساعت هفت و نیم آنجا بودم. ساعت هفت و نیم وقت نمایش فیلم «دشمنان مردم» ساخته‌ی مایکل مان در سالن شماره‌ی سه بود و من می‌توانستم با خریدن بلیت آن از دیدن جانی دپ در پالتو و کلاه

گانگستری‌اش لذت ببرم و البته هیچ وقت با کیانوش مستوفی روبه‌رو نشوم و ماجرای نگون‌بختی‌اش را نشنوم. اما متأسفانه آن روز دلم می‌خواست «پست فطرت‌های لعنتی» را ببینم. یعنی خیلی وقت بود که دلم می‌خواست آن را ببینم. از وقتی آگهی فیلم را در روزنامه دیده بودم، روزشماری می‌کردم تا نمایشش در سینماها شروع بشود. به خاطر همین رفتم جلوی گیشه و به خانم چاقی که توی آن نشسته بود به انگلیسی گفتم: «پست فطرت‌های لعنتی... لطفاً.» و لبخند زنان نگاهش کردم.

خانم چاق خیلی سرد نگاهم کرد و گفت: «هشت یورو.»

با همان لبخند کیفم را درآوردم و وقتی هشت یورو را روی پیشخان می‌گذاشتم، انگار که از حرفم خوشم آمده باشد، دوباره گفتم: «پست فطرت‌های لعنتی... لطفاً.»

این بار خانم چاق با نگاهی عاقل‌اندرسویه بلیت کوچکی را از ماشین بیرون کشید و انداخت جلوی سوراخ گیشه و گفت: «هشت و چهل و پنج دقیقه.»

انگار احساس کرده بود که گیجم و برای اینکه همین‌طور سرم را پایین نیندازم و تونروم، یادآوری کرد که بلیت مال ساعت هشت و چهل و پنج دقیقه است، یعنی یک ساعت و ربع دیگر. من باز هم لبخند زدم و گفتم: «می‌دانم.»

بعد تشکر کردم و برگشتم. حالا یک ساعت و ربع از عمرم اضافه آمده بود و باید کاری با آن می‌کردم. خانه که نمی‌شد بروم، خیلی دور بود. با رودخانه‌ی وسط شهر هم خیلی فاصله داشتم، وگرنه بدم نمی‌آمد بروم و کنارش قدم بزنم. باید راه دیگری پیدا می‌کردم تا آن یک ساعت و ربع عمر اضافه را بکشم. راه افتادم به طرف راه‌آهن مرکزی و از آنجا پیچیدم توی خیابان‌گوته و کمی جلوتر کنار یک فروشگاه کتاب و مجلات قدیمی،

تابلوی فارسی «کافه پاسارگاد» توجهم را جلب کرد. قبلاً هم یکی دو بار از جلوی آن کافه رد شده بودم، اما هیچ وقت هوس نکرده بودم بروم آنجا و چیزی بخورم. نمی‌دانم آن روز چطور شد که بدم نیامد بروم تو و قهوه‌ای سفارش بدهم. اگر آن روز هوس وارد شدن به کافه پاسارگاد به سرم نمی‌زد و از جای دیگری مثلاً رستوران مک‌دونالد یا یک کافه ترک سر درمی‌آوردم، نگون‌بختی کیانوش مستوفی دامنم را نمی‌گرفت. ساعت هشت و چهل و پنج دقیقه «پست فطرت‌های لعنتی» را می‌دیدم و بعد از آن برمی‌گشتم به خانه و راحت روی تختم می‌خوابیدم. اما این‌طور نشد؛ تصویر دو سرستون تخت جمشید روی دو در شیشه‌ای کناری و تصویر بنای پاسارگاد روی در وسط کافه چشمم را گرفت و وارد شدم. داخل کافه تقریباً خالی بود. تو که رفتم، دخترکی که پشت دستگاه قهوه‌ساز ایستاده بود با صدای بلند به آلمانی گفت: «روز به خیر.»

لبخند زدم و گفتم: «روز به خیر.»

بعد رفتم و نشستم پشت یک میز کوچک سیاه‌رنگ دونفره. روی میز یک ریتون طلایی‌رنگ هخامنشی بود که تویش را پر از قاشق چایخوری کرده بودند و یک جادستمال کاغذی آلومینیومی که دورش با طرح پاسارگاد برش خورده بود. چند دقیقه‌ای با ریتون هخامنشی وررفتم که کیانوش آمد بالای سرم و به فارسی گفت: «چی میل دارید؟»

قد نسبتاً بلندی داشت، شاید ده سانتی از من بلندتر بود. صورتش سبزه و لاغر بود و چشم‌هایش باریک و کشیده بودند. بعدها که به ریشه‌ی قاجاری‌اش پی بردم، دلیل این کشیدگی چشم را بهتر فهمیدم. ریش و سبیلش را از ته تراشیده بود و پوستش بر اثر کرم بعد از اصلاح برق می‌زد. خودکار و دفترچه‌ی کوچکی به دستش گرفته بود و می‌خواست سفارشم را بنویسد. لبخند همیشگی‌ام را نشانش دادم و گفتم: «بی‌زحمت قهوه

اسپرسو، با یه تیکه کیک ساده.»

بعد اضافه کردم: «می‌تونم سیگار بکشم؟»

و کیانوش که خودکارش را روی کاغذ گذاشته بود یک مرتبه نگاهم کرد

و پرسید: «شما نویسنده‌اید؟»

لبخندم را گشادتر کردم و گفتم: «چطور مگه؟»

کیانوش که کمی هیجان زده شده بود قلم و کاغذش را پایین آورد و

گفت: «من شما رو می‌شناسم.»

خندیدم و گفتم: «شوخی می‌کنید.»

کیانوش صندلی روبه‌روی من را بیرون کشید و روی آن نشست و گفت:

«من می‌دونم، شما نویسنده‌اید.»

با همان لحن بزرگوارانه‌ی قبل پرسیدم: «از کجا می‌دونید؟»

او به کلاه بره‌ی روی سرم اشاره کرد و گفت: «کلاه تون، از کلاه بره تون، با

موهای بلندتون که از زیرش بیرون زده کاملاً معلومه که شما نویسنده‌اید.»

کلاهم را نشان دادم و گفتم: «این؟ آها، این هدیه‌ی یکی از دوست‌هامه،

تهران که بودم وقتی سرم می‌ذاشتم زخم بهم می‌خندید. واسه همین اینجا

سرم می‌ذارم.»

کیانوش که انگار مدرک دیگری پیدا کرده بود گفت: «عینک تون...»

عینک گردتون.»

دوباره خندیدم و گفتم: «دست بردار، اینوزنم انتخاب کرده، البته من

هم بدم نمی‌اومد...»

هیجان زده گفتم: «من... من مصاحبه‌ی شما رو خونده‌ام، تو مجله‌ی

دانستنی‌ها، آره یادم اومد، درباره‌ی کتاب تون... اسمش چی بود؟»

گفتم: «عدسک و حاکم بدجنس.»

گفت: «آره... آره درسته، خودشه.»

گفتم: «فکر نمی‌کردم خبرش تا اینجا هم رسیده باشه.»

کیانوش گفت: «من مرتب روزنامه و مجله‌های ایران رو می‌خونم، چه رو

کاغذ، چه تواینترنت.»

گفتم: «پس حتماً فهمیده‌ای که قراره به انگلیسی ترجمه بشه.»

گفت: «چی قراره ترجمه بشه؟»

گفتم: «همون دیگه... عدسک و حاکم بدجنس.»

گفت: «چه جالب! توانگلیس؟»

گفتم: «نه، تونیوزلند. البته ناشرمی‌خواد به صورت دوزبانه و برای آموزش

زبان فارسی ازش استفاده کنه.»

کیانوش با خوشحالی گفت: «خیلی خوبه، به تون تبریک می‌گم.»

عینکم را روی دماغم جابه‌جا کردم و گفتم: «ممنونم... خوشحالم که

شما کتاب‌های من رو پیگیری می‌کنید.»

کیانوش گفت: «همین‌طوره... گفتم من خبرهای ایران رو دنبال می‌کنم.

راستی پسرعموی پدر من هم نویسنده است. محمدرضا مستوفی‌نیا.

می‌شناسیدش؟»

کمی فکر کردم و گفتم: «محمدرضا مستوفی‌نیا؟... انگار به چیزهایی

ازش خونده‌ام.»

کیانوش گفت: «همه چیز می‌نویسه، داستان، شعر، مقاله‌های

تاریخی...»

گفتم: «آها... آره... آره. یه چیزهایی ازش خونده‌ام، نویسنده‌ی بدی

نیست.»

کیانوش لبخند زد و گفت: «البته هنوز هیچ کدوم از کارهاش تو خارج

ترجمه نشده.»

خنده‌ی بلندی کردم و جواب دادم: «خیلی نباید عجله کرد. برای همه